

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و بیست و هشتم





خانم دیبا از کرج



از تابش تو جانا، جان گشت چنین دانا
بسم الله مولانا، چون ساغر ما داری

تفسیر غزل ۱۰۶۹ از برنامه ۸۶۴ گنج حضور 🙏

در سماع عاشقان زد فرّ و تابش بر اثر
گر سماع منکران اندر نگیرد، گو مگیر
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

مولانا می گوید: همه انسان‌ها بالقوه عاشق هستند. همه انسان‌ها، طالب و بی‌قرار این هستند، که در شناسایی اصل خود، که بی‌نهایت و ابدیت است، از فرّ و تابش فضای عدم بهره‌مند شوند و در سماع زندگی، عشق را ارتعاش کنند. اما چون ما من‌ذهنی را نشناخته‌ایم، با مقاومت بسیار، سماع زندگی را انکار می‌کنیم و به محاسبات ذهنی برده و شادی و برکاتی که می‌تواند از آفتاب عدم بر ما بتابد و دردهای ما را شفا دهد، نمی‌گیریم و اگر هم بگیریم آنها را به مانع و مسئله تبدیل می‌کنیم.

قسمت حقست قومی در میان آفتاب
 پای کوبانند و قومی در میان زمهریر
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

قسمت حق این است که قومی از انسان‌ها که در ستایش زندگی فضاگشایی می‌کنند، از عنایت آفتاب عدم، بهره می‌گیرند و با انبساط و ارتعاش عشق زندگی را پای کوبی و سماع می‌کنند. و قومی از انسان‌ها که خود را به عنوان بی‌نهایت شناسایی نکرده‌اند، با مقاومت و قضاوت، در زمهریر یعنی سرمای سخت ذهن، به باورها و دردها می‌چسبند و زندگی را به افسانه من‌ذهنی برده و به مسئله و دشمن و مانع تبدیل می‌کنند.

قسمت حقست قومی در میان آب شور
تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

قسمت خدا با محاسبات ذهنی درک نمی‌شود، اینکه بگوییم: خدا قسمت کرده که بسیاری بیمار باشند یا بسیاری پولدار باشند، یا اینکه ما همسر نداریم، بچه نداریم! مولانا تمثیل می‌زند، رود نیل در قصه موسی و فرعون که رود نیل، زلال و روان می‌گذشت. وقتی قوم موسی از آب نیل می‌خوردند صاف و زلال بود، ولی وقتی قوم فرعون می‌خواستند از آن آب بخورند به خون تبدیل می‌شد. پس خود ما هستیم که با مقاومت و قضاوت فضا را می‌بندیم و آب زندگی که این لحظه با دم ایزدی از ما رد می‌شود را شور و تلخ می‌کنیم و غمگین می‌شویم و باز خود ما هستیم که با گشودن فضا و صبر و شکر، آب زندگی را تبدیل به شهد و عسل می‌کنیم. با فضاگشایی چشم عدم‌بین ما باز می‌شود و در میان زیبایی‌ها سماع می‌کنیم.

نوبت الْفَقْرُ فَخْرِي تا قیامت می زنند
 تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

مولانا چراغ حضور را به ما می دهد، تا نوبت ما هم برسد و طبل « فقر افتخار من است » را بزنییم. قیامت همین لحظه است و ما هر لحظه با فضاگشایی طبل فقر افتخار من است را می زنییم و در تابش نور عدم سماع می کنیم و از شراب و می این لحظه می خوریم و شبانه روز از این شراب به همگان می دهیم.

فقر را در نور یزدان جو، مجو اندر پلاس
 گر برهنه مرد بودی، مرد بودی نیز سیر
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

فقر افتخار من است. وقتی آن را در نور عدم جستجو می‌کنم، از پلاس یعنی ضمختی و زبری جامه‌های همانیدگی‌ها خلاص می‌شوم. مرد که نماد هر انسانی است، باید از گدایی و نیازمندی به متعلقات دنیایی و همانیدگی‌ها برهنه شود، تا چشم دلش سیر شود و حریصانه با جهل من‌ذهنی در پی بیشتر داشتن، بیشتر خوردن و زیاده‌گویی‌ها نباشد.

بانگ مرغان می‌رسد، بر می‌فشانی پر و بال
 لیک اگر خواهی بپری، پای را برکش ز قیر
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

وقتی صدای بانگ مرغان عاشقی چون مولانا به گوش ما می‌رسد، دیگر پر و بال عشق ما می‌جنبد و بر می‌فشاند. و اینک وقت آن است که از روی قیر همانیدگی‌هایمان بپريم و پایمان را از روی قیر: توقعات، رنجش‌ها، ترس‌ها، کینه‌ها، نفرت‌ها، خشم‌ها که ما را چون باتلاقی به سمت دنیا و پایین می‌کشد، بیرون بیاوریم.
 مولانا بانگ عشق می‌زند تا پای هوشیاری و روح ما را، از قیر همانیدگی‌ها بیرون بیاورد.

عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان
 مغزها اندر خمار و دستها اندر خمیر
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

با عقل من ذهنی دست و پای هوشیاری ما بسته است و نفس و طبع ما اسیر نان همانیدگی‌ها یعنی پول، شهرت، مقام، همسر خوب، کشور خوب، اندام زیبا و چهره‌ای زیباتر هستیم. البته تمام این‌ها عالی هستند ولی جان ما، نباید در بند آن‌ها باشد و پای هوشیاری ما، در قیر هم هویت شدن با آن‌ها باشد، زیرا مغزمان همیشه خمار آن‌ها می‌ماند و دستان هوشیاریمان در پی ورز دادن خمیر آنهاست. پس چگونه سماع کنیم؟

عارفا، گر کاهلی آمد قران کاهلان
 جاء نصرُ الله آمد أبشروا جاء البشير
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

مولانا مژده می دهد و می گوید: همه انسان ها بالقوه عارف هستند ولی یکی از خصوصیات من ذهنی کاهلی و تنبلی است و مسئولیت شاد نبودن و زندگی نکردن خودش را به عهده نمی گیرد و می گوید: جامعه بد است، در خانواده مشکل داری بزرگ شده ام و یا هم سرم بد است و یا فرزندانم ناخلف هستند. نه، اینطور نیست. مرکزمان را بازبینی کنیم، تا قران و همکار شیطان نباشیم. اگر فضا را باز کنیم، قران خدا می شویم و از مسئله هایی که با من ذهنی درست کرده ایم با یاری خدا پیروز و فاتح بیرون می آییم.

گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان
 هر که آنجا گرم باشد، این طرف باشد زحیر
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

ای جوان و یا هر انسانی که با پرچم تسلیم پیروز آمده‌ای، مبادا گرمی و حرارت عشقت را در افسانه من ذهنی
 خرج کنی و فضا را ببندی و فریب حيله‌های شیطان را بخوری، گرمی عشق را خرج قضاوت و ستیزه نکن و گرنه
 در فضای یکتایی راهی نداری و همیشه در بدبختی و قیر همانیدگی‌ها می‌مانی.

گرمی با سردی و سردی با گرمی
چونک آنجا گرم بودی، سردی اینجا ناگزیر
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

همیشه گرمی با سردی همراه است. اگر انرژی گرم و زنده کننده زندگی را به محاسبات ذهنی برده و به قضاوت و درد تبدیل کنیم، سردی و بی میلی زندگی ما را فرا می گیرد و برعکس اگر نیروی گرمابخش زندگی را با فضاگشایی صرف عشق و خدمت به انسان ها بکنیم، طعم شیرین زندگی را در فضای عدم می چشیم.

لیک نومیدی رها کن، گرمی حق بی حدست
پیش این خورشید گرمی ذره‌یی باشد سعیر
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

مولانا می‌گوید: ناامیدی را رها کن زیرا از سرمای ذهن می‌آید و بدان که عدم حقیقتی گرم و جانبخش است، بی حد و بی‌نهایت است، خورشید عدم همیشه می‌تابد. کار اصیل زندگی با «بله گفتن» به اتفاق این لحظه بدون قضاوت و رفتن به ذهن شروع می‌شود، تا ذره ذره جان ما را که در جهنم من‌ذهنی یخ زده است، آب کند و ما را به فضای گرم عدم ببرد.

همچو مغناطیس می کش طالبان را بی زبان
بس بود بسیار گفتی، ای نذیر بی نظیر
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

اگر خواست ما اصیل باشد، زبان من ذهنی را می شناسیم و آن را بس می کنیم؛ زیرا خداوند طالبانش را مثل مغناطیس، در خاموشی و سکوت که از جنس عدم است، به سوی خود می کشد. «بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر» ما پیغام زندگی را بسیار شنیده ایم و بارها اتفاقاتی برای ما پیش آمده که در حد مرگ ترسیده ایم، این ترساننده و هشدار دهنده خداوند است. باشد که با هشدار و آگاهی مولانا، دیگر من ذهنی را بیش از این ادامه ندهیم و بس کنیم.

با سپاس از برنامه‌ی گنج حضور و همیاران گنج حضور 🙏

دیبا از کرج



خانم مهردادخت از چالوس



به نام عشق و سلام بر شما پدر بزرگوار و همه عاشقانِ حُسن و جمال الهی.

در دفتر اول مولانای عزیز به ما فرمودند که غذای معنوی را پیش نقش مرده‌ای که من ذهنی هست نیندازیم. چون چنین شخصی فقیر حق نیست، او نیازمند لقمهٔ این جهانی است. او مانند ماهی خاکی است که اصلش مثل ماهی به دریای فضای یکتایی تعلق دارد، ولی به خاطر ماندن در خاک و همانیده شدن با اجسام، از آن فضای یکتایی دور مانده و در خشکی ذهن گیر افتاده است. چنین فردی یا ماهی، درویش نان هست و از فضای یکتایی گریزان می‌باشد.

این چنین انسانی شبیه مرغ خانگی است، که روی کثافات خود تخم می‌گذارد و همانجا می‌خوابد و خاصیت پرواز ندارد. چون یک من‌ذهنی همیشه گرفتار دردهایی است که خود ایجاد می‌کند و مانند آن سیم‌مرغ، روح پرواز ندارد و حتی نمی‌تواند حضور ناظر باشد و غذایش را از آسمان درون ببیند و از همان فضا، غذای الهی دریافت کند. او عاشق غذای دردآور این جهان است، که به ظاهر لذت‌بخش هستند. این من‌ذهنی حتی عاشق خدا به خاطر عطا و بخشایش اوست، جانش عاشق حُسن و جمال خدا نیست تا با او به وحدت برسد.

فقر لقمه دارد او، نی فقر حق
پیش نقش مردهای کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی، لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او، نه سیمرغ هوا
لوت نوشد او، ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۳ تا ۲۷۵۶

در دفتر چهارم، مولانای جان، گفتن سخنان معنوی را نزد انسان‌های نا اهل، به این دلیل کار بیهوده می‌شمرد، چون آنها قدرت تمییز و تشخیص ندارند و حق را از باطل تشخیص نمی‌دهند. او معتقد است اگر این سخنان گوه‌ربار به دست نا اهلش بیفتد، مثل این است که مرواریدی گرانبها را در دست کودکی بدهی که قدرش را نمی‌داند و آن را با یک سیب به راحتی عوض می‌کند، چون قدرت تمییز ندارد.

مولانای عزیز حتی گفتن این سخنان عالی به افراد نالایق، توهین به آن سخن و صاحب سخن می‌داند. زیرا آنها قدر آن سخنان را نمی‌دانند و نسبت به آنها بی‌اعتنا بوده و سر به هوا از کنارشان رد می‌شوند.

تا نگویی سرّ سلطان را به کس
تا نریزی قند را پیش مگس
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰

و در دفتر چهارم، حکایت دباغی را می‌آورد که به مدفوع حیوانات عادت کرده بود و هنگامی که از بازار عطر فروشان می‌گذشت از بوی دلاویز عطرها کلافه شده و حالت تهوع به او دست داد و ناگهان بر زمین افتاد. در این داستان هرکسی به نوعی می‌خواست به او کمک کند، ولی نتوانستند او را درمان کنند، پس به خانواده‌اش خبر دادند. این دباغ برادر نیرومندی داشت که بسیار باهوش هم بود، علت بیماری او را هم می‌دانست، پس با خود مقداری سرگین یا مدفوع سگ برد و او را درمان کرد.

مولانای جان در این داستان باز به ما می گوید: غذای الهی برای مشام یک من ذهنی که به قوت این جهانی عادت کرده و این غذا بوی تعفن انگیز و دردآور هم دارد، سازگار نیست. درمان او در چیزی است که به آن عادت کرده است و هر جنسی با جنس خود قرین می شود. پس گلاب و عنبر یا غذای معنوی، با انسان من ذهنی معتاد به سرگین، هماهنگی ندارد و درمانگر او نیست. و به ما سفارش می کند که این آیه را بخوانیم:

قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۲۶

« زنان پلید از آن مردان پلیدند و مردان پلید از آن زنان پلید و زنان پاک اند و مردان پاک از آن زنان پاک.»

الْخَبِيثَاتِ لِلْخَبِيثِينَ رَا بَخْوَان
رُو و پِشْتَا اَيْن سَخْن رَا بَاَز دَان
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۰

و باز در دفتر چهارم می فرمایند:

مر خبیثان را نسازد طیبات
در خور و لایق نباشد ای ثقات
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۲
-ثقات: یاران مورد اعتماد

یعنی چیزهای پاک با مزاج ناپاکان سازگار نیست.

با کمال احترام و سپاس
مهردخت از چالوس



خانم الہہ



با سلام خدمت استاد شهبازی عزیز و خانواده گنج حضور .
قسمتی از برنامه شماره ۵۳۵.

به نام خدا

دلا، رو رو، همان خون شو که بودی
بدان صحرا و هامون شو که بودی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

رورو، در اینجا به معنی به حرکت درآوردن تمام ذرات وجودمان است.
ما خدائیت و برکت هستیم، ما از جنس عشق، لطافت، برکت و زندگی، سامان و نظم و هر چیز خوبی که به نظر
می آید، هستیم و لازم نیست بشویم، بلکه از قبل هستیم. آیا ما باید به گنج حضور برسیم؟ نه ما این گنج هستیم.
اصرار به جدایی از اصلمان، باعث می شود که ما این خلاقیت و عشق و لطافت را از دست بدهیم. و این جدایی،
با مقاومت به اتفاقات بیرونی رخ می دهد.

آینده و گذشته وجود ندارد و فقط یک فکر است. فقط این لحظه و فساداری این لحظه وجود دارد و ما از همین جنس هستیم.

ما اتفاقات را قبول نداریم و با آنها ستیزه می‌کنیم، زیرا که از اتفاقات زندگی و هویت می‌خواهیم و اتفاقات به گونه‌ای نیستند که ما در ذهن انتظار داشتیم. کار من ذهنی هم‌هویت شدن با چیزهای این جهانی است، ما فریب من ذهنی را خورده‌ایم. هر کدام از ما باید مسئولیت هشیاری خود را، در این لحظه، به عهده بگیرد.

زندگی بی‌نهایت را روی چیزها می‌گذارد و کاهش می‌دهد و بعد آن را بیرون می‌کشد و دوباره هشیاری روی هشیاری می‌ایستد.

به سادگی یک کلمه: خودت بشو. جامعه ما را تحریک می کند که خودمان نشویم، ما را به واکنش وادار می کنند ولی ما نباید فریب بخوریم، باید به خودمان بیاییم. در ذهن در حالی که همه چیز دارم یا به اندازه کافی دارم، ولی احساس خوشبختی نمی کنم.

فضای پذیرش یکتایی این لحظه به صورت عمق بی نهایت در ما تجربه می شود، بنابراین ما به تحریکات محیطی، پاسخ و واکنش نشان نمی دهیم.

ما در فضای یکتایی، آسایش و آرامش و ریشه بی نهایت داریم. عقل کل محیط ما را راست و ریس می کند و ما نگران نیستیم.

ابی میان جو روان، آبی لب جو بسته یخ
 آن تیز رو، این سست رو، هین تیز رو، تا نفسری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۲۹

ابی دارد از میان ما عبور می کند و اگر ما ستیزه و مقاومت نکنیم از ما رد می شود، ولی همین آب در زمستان یخ زده می شود در کناره های جو، ولی در وسط همین آب یخ زده، باریکه ای از آب در حال عبور است. هرچه مقاومت بیشتر شود، آب بیشتر یخ می زند. در ذهن بی رمق و نگران هستیم.

هیجان اصلی انرژی ذهنی، ترس است. هرچه بیشتر کنترل کنیم، بیشتر یخ می زنیم. من ذهنی تنبل و بی حرکت است، ناله می کند که چرا زندگی من این طوری است؟ مسئولیت هشیاری ما در این لحظه، فقط به عهده خودمان است، ولو اینکه پدر و مادر ما یا مردم چگونه هستند.

در این خاکستر هستی، چو غلطی؟!
در آتشدان و کانون شو که بودی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

تو در ذهن، در خاکستر حس وجود افتاده‌ای، افتاده‌ای اینجا می‌غلطی که چه بشود؟ هی بحث و جدل می‌کنی. برو در فضای یکتایی این لحظه که قبلا بوده‌ای. تو قبلا آتش بوده‌ای، هشیاران روی خودت برگرد و آتش شو. مقایسه‌های ذهنی بسیار سطحی اند، تو از جنس خدائیت هستی، مهم نیست که از چیزها، چقدر داری یا نداری، هرچه را گرفتی رها کن و به این لحظه بیا. تا زمانی که در ذهن هستیم، انرژی ما تلف می‌شود.

در این «چون شد چگونه» چند مانی؟!
 بدان تصریف بی چون شو که بودی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

در ذهن ما مدام می‌گوییم چرا و چگونه؟ ذهن می‌خواهد همه چیز را به صورت ذهنی تعریف کند و اگر مطابق میلش نباشد اعتراض کند. هیچکدام از تعریف‌های ذهنی خوشبختی و آبادانی نیست.
 تصریف بی چون: یعنی بی چون بودن سلطه خدا بر روی اتفاق این لحظه. به عبارت دیگر، اتفاقات دست ما نیستند. اجازه می‌دهیم خدا اتفاقات را تغییر دهد و تسلیم کامل هستیم و اعتراض نمی‌کنیم. و تمام اتفاقات برای ما بهترین هستند و از این بهتر برای ما، نمیشده که باشد.

درست این است که عقب بکشیم و اعتراض نکنیم، فقط نگاه کنیم و نچسبیم. و بدانیم که عقل بزرگتری دارد کارها را درست می‌کند و ما کاری نداریم.
 اگر هنوز من ذهنی داریم و چرا و چگونه داریم، اگر هنوز کنترل می‌کنیم، اگر هنوز توقع داریم و هنوز می‌خواهیم سلطه داشته باشیم، اینها چرا و چگونه هستند.

تصریف بی چون یعنی: تو دخالت نکن. این به معنی تنبلی نیست، انرژی خدا باید به کارها بریزد. ما کارها را انجام می‌دهیم ولی به اتفاقات اعتراض نمی‌کنیم و با قانون زندگی هماهنگ هستیم و ناگهان می‌بینیم یک انرژی و فساداری خودش را به ما نشان می‌دهد.
 کن فیکون: می‌گوید باش و می‌باشد، معادل اینکه ما بر اساس عقل من ذهنی هیچ چیزی نمی‌گوییم. باید مانند جنگل، دست نخورده باشیم. چیزی در ما به وجود می‌آید و چیزی از بین می‌رود و ما اعتراض نمی‌کنیم.

نه گاوی که گشی بیگار گردون
 بر آن بالای گردون شو که بودی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

مانند گاو که بیگاری می‌کند از صبح می‌چرخد تا صاحب او روغن کرچک بگیرد و شب فقط مقداری گاه می‌خورد و نمی‌داند چرا از صبح می‌گردیده و می‌کشیده.
 می‌گوید تو مانند گاو نیستی. ما وقتی عقب بکشیم و ذهنمان را نگاه کنیم، خواهیم دید که ذهن ما می‌چرخد و ما نمی‌چرخیم. وقتی به چیزی بچسبیم، ما هم با چرخیدن آن چیز می‌چرخیم، مانند گاوی که می‌چرخد و نمی‌داند چرا می‌چرخد.

عقب بکشیم و گردش و چرخش چیزها را ببینیم، هیچ ستیزه، تفسیر و مقاومتی نکنیم. به مخلوقاتمان نچسبیم و به مردم پزندهیم.

بیرون از ذهن و بیرون از فکرها باشیم. ما از جنس فکر نیستیم ما ناظر فکرها و دردها هستیم. ما از جنس جاودانگی هستیم. هرچه تغییر کند نمی تواند روی من اثر گذارد.

کار بی مزد چیست؟ کاری که با زحمت انجام می دهیم ولی مزد نمی گیریم. به زندگی خود نگاه کنیم ببینیم که آیا کارهای ما سامان بخش است؟ آیا این کارها احساس من را لطیف می کند؟ آیا کار من مرا از فضای معنوی دور می کند؟ ما هزاران کار بی مزد می کنیم ولی متوجه نیستیم. بین زن و شوهر کینه وجود دارد و این فضا را مسموم می کند.

در ذهن ما دیگران را ملامت می کنیم زیرا من ذهنی مسئولیت قبول نمی کند. من ذهنی غلط است، در ذهن ما در سیستم چون و چگونه هستیم.


از خودمان پرسیم: وضعیت پر از دعوا و رنجش ما در ذهن، آیا احساس خوبی در ما به وجود می آورد؟ در خود نگاه کنیم ببینیم کجاها و چرا و به چه صورت کار بی مزد می کنیم؟
تمام فکر و ذکر خدا این است که کارهایی ایجاد کند که مرا از ذهن بیرون بکشد، تمام طرح خدا در این جهت است.

والسلام
با تشکر
-الهه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com